



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰

گر نَحْسَبِي ز تَوَاضُعِ شَبْكِي^(۱)، جان! چه شود؟
ور نکویی به دُرُشتی درِ هجران چه شود؟

ور به یاری و کریمی شَبْکی روز آری
از برای دل پُرآتَشِ یاران چه شود؟

ور دو دیده به تماشایِ تو روشن گردد
کوری دیده نَاشسته شیطان چه شود؟

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروزِ رُخت
همه عالم گُل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

اَبِ حیوان^(۲) که نهفته ست و در آن تاریکیست
پُر شود شهر و کُهستان^(۳) و بیابان چه شود؟

ور بپوشند و بیابند یکی خلعت^(۴) نو
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

دل ما هست پریشان، تَن تیره شده جمع
صاف اگر جمع شود، تیره پریشان چه شود؟

به ترازو کم از آنیم که ما با ما نیست
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود؟

چو عزیز(۵) و خَرِ او را به دَمی جان بخشید
گر خَرِ نَفْسِ شُود لایقِ جُولان(۶) چه شود؟

بر سرِ کویِ غَمْتِ جانِ مرا صومعه یی است
گر نباشد قدمش بر کُهِ لبنان(۷) چه شود؟

هین خمش باش و بیندیش از آن جانِ غیور(۸)
جمع شو، گر نَبُودِ حرفِ پریشان چه شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱

در سینه‌ها برخاسته اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته هم خویشان کرده روا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً
فَأَبْتَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

هر کراماتی که می‌جویی به جان
او نمودت تا طمع کردی در آن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳

چون بگریانم، بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد، خود نمایم
چونش کردم بسته دل، بگشایم

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست، از بحر رحمت موج خاست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۳۵

آن دِرَم دادن، سَخی^(۹) را لایق است
جان سپردن خود سَخایِ عاشق است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۳

هر که خواهد همنشینِ خدا
تا نشیند در حضورِ اولیا

از حضورِ اولیا گر بسکلی^(۱۰)
تو هلاکی ز آنکه جزو بی کُلی

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد
بی گَسَش یابد، سرش را او خَوَرَد

یک بَدَسْت^(۱۱) از جمع رفتن یک زمان
مکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵

گوش دار، ای اَحْوَل اینها را بهوش
داروی دیده بگش از راه گوش

پس کلام پاک در دل های کور*
می‌نپاید، می‌رود تا اصل نور

وآن فسونِ دیو در دل های کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

* حدیث

حکمت راه‌رجا که هست بگیر زیرا که حکمت در سینه منافق آنقدر می‌جنبد که سرانجام در سینه مومن جای گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تَحَرّی^(۱۳) بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر
که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ^(۱۳)

یک زمان زین قبله گر زاهل^(۱۴) شوی
سُخره^(۱۵) هر قبله باطل شوی

چون شود تمییزده^(۱۶) را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ^(۱۷) قبله شناس

گر ازین انبار خواهی پُر^(۱۸) و بُر^(۱۹)
نیم ساعت هم ز همدردان مَبُر

که در آن دم که ببری زین مُعین^(۲۰)
مبتلی گردی تو با بئسِ الْقَرین^(۲۱)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰

گفت: غیر راستی نَرهاندت
داد، سویِ راستی می‌خواندت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین^(۳۳) بی‌قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلانِ یگانه با پدر

زآنکه این دمها چه گر نالایق است
رحمت من بر غضب، هم سابق است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۲

علم آموزی، طریقتش قولی است
حرف آموزی، طریقتش فعلی است

فقر خواهی آن به صحبت قایم است
نه زیانت کار می‌آید، نه دست

دانش آن را، ستاند جان ز جان
نه ز راه دفتر و نه از زبان

در دل سالک اگر هست آن رُموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا*

که درونِ سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات پنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟
مَحَلَّبِی (۲۳)، از دیگران چون حَالِبِی (۲۴)؟

چشمه شیرست در تو، بی‌کنار
تو چرا می‌شیر جویی از تغار (۲۵)؟

منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر (۲۶)

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و گدیه‌ساز (۲۷)؟

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ**

* قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۳-۱

« اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ » (۱)

« آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟ »

« وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ » (۲)

« و بار گرانت را از پشتت برداشتیم؟ »

« الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ » (۳)

« باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟ »

**** قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۱**

« وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ »

« آیات حق در درون شماست. آیا نمی بینید؟ »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

امروز گزافی^(۳۸) ده آن باده نابی را
برهم زن و در هم زن این چرخِ شتابی^(۳۹) را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

نعره لا ضَیْرُ بشنید آسمان
چرخ، گویی شد پی آن صَوْلجان^(۳۰)

حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به صورتِ گویی غلطان در آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لا ضَیْرُ^(۳۱) بر گردون رسید*
هین پیر که جان ز جان کندن رهید

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از وِرایِ تن، به یزدان می‌زییم

* قرآن کریم، سوره شعراء(۲۶)، آیه ۵۰

« قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ. »

« گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱

شد صفیر باز جان در مَرَجِ دین
نعره‌های لا اُحِبُّ الْأَفْلِین

شاهبازِ جان در چمنزار دین فریاد بر می آورد که من اقول کنندگان را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۰

حق تعالی داد میزان^(۳۳) را زبان*
هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

هین ز حرصِ خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد تو را خَصْمِ مُضِل^(۳۳)

حرص، جوید کُل، بر آید او ز کُل
حرص مَپُرسِت ای فُجُلِ ابْنِ الْفُجُلِ^(۳۴)

* قرآن کریم، سوره الرحمن(۵۵)، آیه ۷-۹

« وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ. » (۷)

« آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد. »

« أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ. » (۸)

« تا در ترازو تجاوز مکنید. »

« وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ. » (۹)

« وزن کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی مکنید. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹

این ترازو بَهرِ این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَقِ

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۹۵۴

یک شب چو ستاره گر نَخْسِپی تا روز
درتابد این چنین مه جان افروز^(۳۵)

در تاریکیست آب حیوان، تو مَخْسِپ
شاید که شبی در آب اندازی پیوز^(۳۶)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸

گر نَخْسِپی شَبْکی جان چه شود؟
ور نکوبی درِ هجران چه شود؟

ور به یاری شَبْکی روز آری
از برای دلِ یاران چه شود؟

ور دو دیده به تو روشن گردد
کوری دیده شیطان، چه شود؟

گر برآری ز دل بحر غبار
چون کفِ موسیِ عمران چه شود؟

ور سلیمان بر موران آید
تا شود مور سلیمان چه شود؟

ور چو الیاس قلاووز (۳۷) شوی
تا لب چشمه حیوان، چه شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۷

باد عُمرت در جهان همچون خَضر
جان فزا و دستگیر و مُستَمِر

چون خَضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطف آسمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸

ور بروید ز گل افشانی تو
همه عالم گل و ریحان، چه شود؟

آب حیوان که در آن تاریکیست
پُر شود شهر و بیابان، چه شود؟

ور ز خوانِ کرم و نعمتِ تو
زنده گردد دو سه مهمان، چه شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که او مهمان کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
بنده آن شو که او داند مهمان کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸

ور ز دلداری و جان بخشی تو
جان بیابد دو سه بیجان، چه شود؟

ور سواره سوی میدان آیی
تا شود سینه چو میدان، چه شود؟

روی چون ماهت اگر بنمایی
تا رود زهره به میزان، چه شود؟

آستین کرم آر آفشانی
تا ندریم (۳۸) گریبان، چه شود؟

ور بریزی قَدْحی (۳۹) مالا مال (۴۰)
بر سر وقت خماران، چه شود؟

ور بپوشیم یکی خلعت نو
ما غلامان ز تو سلطان، چه شود؟

ور چو موسی بپذیری چوبی
تا شود چوب تو نُعبان (۴۱)، چه شود؟

رو به لطف آر و ز دشمن مَشْنو
گر بجویی دل ایشان، چه شود؟

بس کُن ای دل ز فغان جمع نشین
گر نگویی تو پریشان، چه شود؟

« اجتماعِ اجزایِ خرِ عَزِیزِ عَلَیْهِ السَّلَام بعد از پوسیدنِ بَازَنِ اللهِ و در هم مرکب
شدنِ پیشِ چشمِ عَزِیزِ.»

هینِ عَزِیرا دَرَنگَر اندر خَرَت
که بیوسیدست و ریزیده بَرَت

پیشِ تو گرد آوریم آجَراش را
آن سر و دُم و دو گوش و پاش را

دست نئی و جزو برهم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

دَرَنگَر در صنعتِ پارهنزی^(۴۲)
کو همی دوزد کُهن بی سوزنی^(۴۲)

ریسمان و سوزنی نئی وقتِ خَرَز^(۴۴)
آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرَز

چشمِ بگشا، حَشِر را پیدا ببین
تا نماَند شُبُهَات در یومِ دین

تا ببینی جامعی‌ام را تمام
تا نلرزی وقتِ مُردن ز اِهتمام^(۴۵)

همچنانکه وقتِ خُفتنِ ایمنی
از فَوَاتِ^(۴۶) جمله حس های تَنی

بر حواسِ خود نلرزی وقتِ خواب
گرچه می‌گردد پَریشان و خراب

- (۱) شَبَكِي: شبکی، شب کوتاهی
- (۲) آب حیوان: آب زندگانی، آب حیات
- (۳) کَهَسْتَان: مخفّف کوهستان
- (۴) خَلَعْت: لباس، جامه
- (۵) عَزِيْر: نام یکی از پیامبرزادگان است.
- (۶) جَوْلَان: تاخت و تاز کردن، خوبنمایی، قدرت نمایی
- (۷) کُه لِبْنَان: در اشاعه مسیحیت، صومعه ها از قرن چهارم میلادی از مصر به سوریه و لبنان منتقل شد و در لبنان چند صومعه ساخته شد.
- (۸) غِيُوْر: غیرتمند، شجاع و دلیر
- (۹) سَخِي: بخشنده و جوانمرد
- (۱۰) بَسْکَلِي: جدا شوی، بریده شوی. از مصدر سَبَكْلِيْدِن
- (۱۱) بَدَسْت: وَجَب
- (۱۲) تَخْرِي: جستجو
- (۱۳) مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
- (۱۴) نَاهِل: فراموش کننده، غافل
- (۱۵) سَخْرَه: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
- (۱۶) تَمِيْزِيْده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
- (۱۷) حَطْرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
- (۱۸) پَرّ: نیکی
- (۱۹) بُرّ: گندم
- (۲۰) مُعِيْن: یاری کننده
- (۲۱) بِنَسّ الْقَرِيْن: همنشین بد
- (۲۲) قَرِيْن: همنشین
- (۲۳) مَحْلَبّ: جای دوشیدن شیر
- (۲۴) حَالِبّ: دوشنده شیر. در اینجا به معنی جوینده شیر
- (۲۵) تَغَار: ظرف سفالی بزرگی که در آن ماست می ریزند.
- (۲۶) غَدِيْر: برکه، ذهن و محتوایش
- (۲۷) کُدِيْساَنْ: گدایی کننده، تکدی کننده
- (۲۸) کَزَاقِي: زیاد، فراوان
- (۲۹) شَتَابِي: شتابنده، شتابان
- (۳۰) صَوْلَجَان: معرّب چوگان
- (۳۱) ضَيْر: ضرر، ضرر رساندن
- (۳۲) مِيْزَان: ترازو
- (۳۳) مُضِلّ: گمراه کننده
- (۳۴) فُجُلْ اَبِي الْفُجُلْ: تُرْبِچِه تُرْبِچِه زاده، کنایه از آدم پست و حقیر
- (۳۵) جَانْ اَفْرُوْز: نشاط آورنده، تازه کننده و روشن کننده جان.
- (۳۶) پُوْز: دور و بر دهان، دهان، پوز در آب انداختن: آب خوردن، سیراب شدن
- (۳۷) قَلَاوُوْز: راهنما، رهبر
- (۳۸) تَرِيْدِن: پاره کردن، چاک دادن، شکافتن
- (۳۹) قَدَاح: کاسه بزرگ
- (۴۰) مَالَامَال: لبریز، پُر
- (۴۱) تُعْبَان: مار بزرگ، اژدها
- (۴۲) پَارَهَزِي: پینه دوزی، وصله زنی
- (۴۳) بِي سُوْرِنِي: کنایه از اینست که فعل و مَشَبّه حضرت حق به علل و اسباب مادی، مقید نیست، بلکه او فَعَالِ مایه است.
- (۴۴) حَزْر: دوخت و درز گرفتن
- (۴۵) اِهْتِمَام: همت گماشتن بر امری، کوشش کردن در کاری.
- (۴۶) قَوَات: فوت، نیست شدن